

خدا جون سلام به روی ماهت...

بچه جاسوس ۲:  
سرقت غیرممکن



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



امیر حسین / انشور کیان

مکس پرنٹ / مایکس لائونری

سرشناسه: پارت، مک

Barnett, Mac

عنوان و نام پدیدآور: سرقت غیرممکن / نویسنده: مک پارت؛ تصویرگر: مایک لاورری؛ مترجم: امیرحسین دانشورکیان.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۱۶۲ص؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

فروست: بچه‌جاسوس: ۲.

شابک: ۲-۸۲۴-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The Impossible Crime, 2019.

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 20th century

شناسه‌ی افزوده: لاورری، مایک، ۱۹۸۰ - م.، تصویرگر

شناسه‌ی افزوده: Lowery, Mike

شناسه‌ی افزوده: دانشورکیان، امیرحسین، ۱۳۷۱، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۸۱۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۶۱۷۱۸

۷۱۴۳۸۰۱



انتشارات پرتقال

بچه‌جاسوس ۲: سرقت غیرممکن

نویسنده: مک پارت

تصویرگر: مایک لاورری

مترجم: امیرحسین دانشورکیان

ویراستار ادبی: آزاده کامیار

ویراستار فنی: زهرا فرهادی‌مهر

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی - مهدیه عصارزاده - زهرا گنجی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۲-۸۲۴-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به لایزا بی.

م.ب

تقدیم به برادرم، جان، که وقتی سالن سینما را  
موقع اکران فیلم گرمیلین‌ها ترک می‌کردم با من آمد.

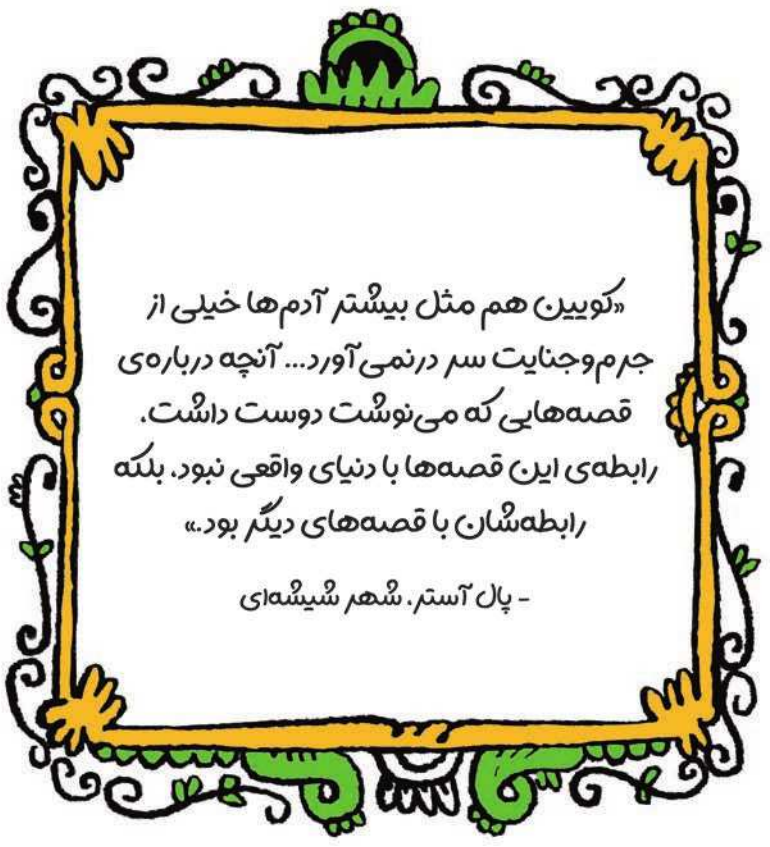
م.ل

دوباره

تقدیم به باند؛

جیمز باند.

ا.د



«کوبین هم مثل بیشتر آدم‌ها خیلی از  
جرم و جنایت سر در نمی‌آورد... آنچه درباره‌ی  
قصه‌هایی که می‌نوشت دوست داشت،  
ابطه‌ی این قصه‌ها با دنیای واقعی نبود، بلکه  
ابطه‌شان با قصه‌های دیگر بود.»

- پال آستم، شهر شیشه‌ای



درباره‌ی تصاویر کتاب  
شاید خوانندگان تیزبین دریابند که بعضی  
چیزها با رنگی خاص توصیف شده‌اند اما  
تصاویر کتاب رنگ دیگری دارند. مثلاً نامه‌ای  
به رنگ سرخ ممکن است مسئگی به نظر  
بیاید. یا ماری با فلس‌های سفید سبز باشد.  
دیلش این است که در چاپ این کتاب‌ها  
فقط از سه جوهر استفاده می‌کنیم: مسئگی،  
نارنجی و سبز. به این ترتیب، همه‌چیز در این  
کتاب، فارغ از اینکه در دنیای واقعی چه رنگی  
است، مسئگی، نارنجی یا سبز خواهد بود. شاید  
هم سفید! وقت‌هایی که هیچ جوهری  
استفاده نمی‌کنیم این اتفاق می‌افتد. بعید  
می‌دانم چنین مسئله‌ای نیاز به توضیح  
داشته باشد. اما خب از کجا معلوم، مگر نه؟

م.ب



وقتی  
~~بچه~~  
جاسوس بودم!

## یادداشتی از طرف نویسنده:



اسم من مک بارنت است.  
من یک نویسنده هستم، اما قبل  
از اینکه نویسنده بشوم، کودک بودم.  
وقتی هم که کودک بودم،  
جاسوس بودم.

داستان باقی کار نویسنده هاست، اما  
داستانی که قرار است بخوانید،  
واقعیت دارد.

و برای من اتفاق افتاده است.





فصل اول: جاسوس بزرگ

۱۲

فصل دوم: بازی بزرگ

۲۶

فصل سوم: زندگی جاسوسی

۳۶

فصل چهارم: کاخ ملکه

۳۸

فصل پنجم: حیاط کورگی‌ها

۴۴

فصل ششم: کینه

۵۲

فصل هفتم: بلاد جوان

۶۴

فصل هشتم: اتاقی با در بسته

۶۸

فصل نهم: پیژامه‌پارتی

۷۶

فصل دهم: اولین شیفت

۸۰

فصل یازدهم: یک درس مهم

۹۰

فصل دوازدهم: دزد! دزد!

۹۲

فصل سیزدهم: سرقت غیرممکن

۹۴

فصل چهاردهم: پیگرد

۱۰۴

فصل پانزدهم: وای!!!

۱۱۲

فصل شانزدهم: وای!!!

۱۱۴

فصل هفدهم: وای!!!!!!

۱۱۶

فصل هجدهم: چیستان و معما

۱۲۰

فصل نوزدهم: تق تق!

۱۲۶

فصل بیستم: گمراهی

۱۳۲

فصل بیست و یکم: مک معما را حل می کند!

۱۴۰

فصل بیست و دوم: کی بود؟ کی بود؟

۱۴۲

فصل بیست و سوم: دستگیر

۱۵۲

فصل بیست و چهارم: کاغذ کادو و روبان

۱۵۶







سال ۱۹۸۹ بود. روز شنبه.

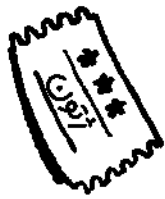
جایی بودم که بیشتر شنبه‌های ۱۹۸۹ را در آنجا سپری می‌کردم: باشگاه گلف تی طلائی<sup>۱</sup>.

باشگاه گلف تی طلائی یک جای واقعی است، در یک خیابان واقعی به اسم بلوار گسترو ولی<sup>۲</sup>، در یک شهر واقعی به اسم گسترو ولی. می‌توانید خودتان ببینید.

باشگاه گلف تی طلائی یک زمین مینی گلف واقعی است، پر از چیزهایی الکی که در زمین‌های مینی گلف می‌بینید: آسیاب‌های بادی الکی، معبدهای الکی و سه اژدهای الکی که گردن‌های درازشان از توی یک آتش‌فشان بیرون زده است.

۱. Golden Tee؛ تی پایهای است که توپ گلف را روی آن می‌کارند.

2. Castro Valley



کسترو ولی در کالیفرنیاست، جایی با آفتابی داغ و آسمانی آبی. بیرون بودن تقریباً همیشه لذت‌بخش است، مخصوصاً اگر عاشق مینی‌گلف باشید. وقتی بچه بودم، از مینی‌گلف خوشم می‌آمد.

اما عاشق بازی‌های کامپیوتری بودم. تی طلایی آرکید<sup>۱</sup> داشت.

بیرون آرکید روز بهاری مطبوعی بود.

توی آرکید تاریک بود و بوی فرش کهنه می‌داد. گوشه‌ی سالن، بالای پیشخان، یک تابلوی نئون صورتی بود که رویش نوشته بود **بوفه**. پیتزا می‌فروخت، برشی یک دلار. (پیتزایش خوب نبود.) توپ‌های پلاستیکی هاک‌ی روی میز تق‌تق به لبه‌های میز می‌خوردند. توپ‌های لاستیکی سفت روی زمین بازی سر می‌خوردند و می‌افتادند توی حفره. دستگاه‌ها بوق می‌زدند.

۱. arcade: آرکید نوعی از بازی‌های کامپیوتری است که دستگاه آن در مکان‌های عمومی مثل رستوران‌ها، کافه‌ها و مخصوصاً شهر بازی‌ها قرار دارد. بازیکن برای شروع بازی باید در دستگاه سکه بیندازد و تا موقعی که نباخته، می‌تواند به بازی ادامه بدهد.

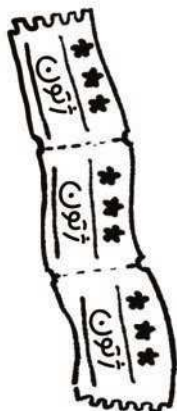






بچه‌ها جیغ کشیدند. دستگاه‌ها بوق زدند. بچه‌ها دوباره جیغ زدند. یک جا، بازی‌هایی داشت که رشته‌های بلندی از ژتون‌های کاغذی می‌دادند بیرون و با آن‌ها می‌توانستید جایزه‌های پلاستیکی بگیری: عنکبوت‌های الکی و توپ‌های رنگی‌رنگی. جایزه‌ها ارزان بودند. ژتون مال بچه‌ها بود. من برای بازی‌های کامپیوتری آنجا بودم. با یک سکه‌ی بیست‌و پنج سنتی می‌توانستید سه جان بخرید و تنها جایزه‌اش جایگاهی در فهرست امتیازهای برتر بود. برای بردن دوتا توپ رنگی بازی نمی‌کردید. بازی می‌کردید تا بهترین باشید.

دستگاه‌های بازی را مرتب کنار هم چیده بودند، درست مثل ستون‌های یک معبد ویران. صفحه‌هایشان می‌درخشید. عبارت سکه بیندازید در تاریکی چشمک می‌زد. یک گوشه، آن طرف هیولای متحول، اکس کالیبور، لاک‌پشت‌های نینجا، گول‌ها و ارواح ایستاده بودم.



همه‌ی آن بازی‌ها خوب بودند، اما من جاسوس بزرگ ۲: نسخه‌ی آرکید بازی می‌کردم.

**جاسوس بزرگ ۲: نسخه‌ی آرکید** دنباله‌ی مخصوص آرکید جاسوس بزرگ بود. گرافیک بهتری داشت. مأموریت‌هایش سخت‌تر بودند، اما بیشتر از هرچیز به‌خاطر خیلی‌خیلی سخت بودنش معروف بود. غیرممکن بود. شکست‌ناپذیر. رسیده بودم به غول آخر، با سه‌تا جان و یک قدرتی. پشت سرم، شنیدم که کسی گفت: «این پسره داره جاسوس بزرگ ۲ رو می‌بره!»



پرش. مشت. پرش. پرش. مشت. سه ساعت روی دکمه‌ها قوز کرده بودم، عرق می‌ریختم و می‌کوبیدم رویشان. وقتی صبح آن روز مادرم من را به باشگاه گلف آورد، یک اسکناس پنج‌دلاری بهم داد. چهار دلارش را خرد کردم و یک دلار آخرش را هم دادم برای یک برش پیتزا. بشقاب چربش روی دستگاه بازی جا خوش کرده بود.



پشت سرم کلی آدم جمع شده بود.  
 یکی از بچه‌ها گفت: «هنوز سه‌تا جون داره.»  
 بچه‌ی دیگری گفت: «با یه قدرتی.»  
 «تا حالا ندیده‌ام کسی تو این بازی برنده شه.» این را یک مرد چهل‌ساله‌ی رکابی‌پوش گفت که همیشه در آرکید می‌پلکید.  
 سعی کردم سر و صدا را نادیده بگیرم. گول آخر جاسوس بزرگ ۲ خود جاسوس بزرگ بود؛ یک افسر کا. گ. ب که کت‌وشلوار مشکی می‌پوشید و یک کیف فلزی داشت. نبرد روی بال یک هواپیمای روس انجام می‌شد.





محکم روی دکمه‌ی پرش می‌کوبیدم و از حمله‌های جاسوس بزرگ  
جاخالی می‌دادم.

یکی پرسید: «اسمت چیه، پسر؟»  
چشم از صفحه بر نداشتم. «مک.»  
«مت؟»

این اتفاق زیاد می‌افتاد.

گفتم: «مک. میم، کاف.»

«چه کوتاهه! می‌تونی کل اسمت رو توی فهرست امتیازهای برتر بنویسی!»  
حرفش درست بود. بهترین قسمت داشتن یک اسم کوتاه در دهه‌ی ۱۹۸۰  
همین بود. اگر هم بازی را می‌برد، امتیاز برتر شماره‌ی یک مال من می‌شد  
و هرکس به تی طلایی می‌آمد می‌فهمید من بهترین هستم.  
جاسوس بزرگ دینامیت پرت کرد. از رویش پریدم و یک مشت به  
شکمش زدم.

جمعیت اسمم را صدا می‌زد.

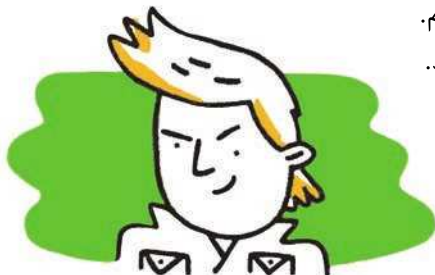
مرد رکابی‌پوش فریاد زد: «داره می‌بره!»

یکی از بچه‌ها گفت: «ای ول!»

«نه بابا. می‌بازه.»

صدا را شناختم.

درک لفوی بود.



درک لفوی هم‌مدرسه‌ای من بود. من را «مک خارنت» صدا می‌کرد. کفش‌های ورزشی‌ام را می‌انداخت روی پشت‌بام مدرسه. یک مار دست‌آموز داشت که توی یک جعبه‌ی شیشه‌ای درخشان قرمز در گوشه‌ی اتاقش نگه می‌داشت. این را از بچه‌هایی که مارش را دیده بودند شنیده‌ام. تا حالا به خانه‌ی درک لفوی نرفته بودم. هیچ‌وقت من را به جشن تولدهایش دعوت نمی‌کرد. (اگر دعوت کرده بود، می‌رفتم.)

گفتم: «درک. تو اینجا چی کار می‌کنی؟»

گفت: «تولد گرفته‌ام.»

گفتم: «آها.»

خطر نگاه نکردن به بازی را به جان خریدم و کلی از هم‌کلاسی‌هایم را در میان جمعیت اطرافم پیدا کردم. تیفانی، بزئین، هنریک، جفت آشلی‌ها.



این می‌توانست لحظه‌ی باشکوهی برایم باشد. باید می‌بردم.  
 جاسوس بزرگ داشت دارت‌های زهرآلود پرتاب می‌کرد. پرش. پرش. پرش.  
 جمعیت صدا زد: «مک! مک! مک!»  
 چندتا از بچه‌ها از میان جمعیت صدا زدند: «مت! مت! مت!»  
 درک لفوی صدا زد: «بباز! بباز! بباز!»  
 کیف جاسوس بزرگ شروع کرد به درخشیدن.  
 آقای رکابی پرسید: «چرا می‌درخشه؟»  
 یکی از بچه‌ها گفت: «ای وای.»  
 حالا دیگر فقط درک لفوی صدا می‌زد: «بباز! بباز! بباز!»  
 دوازده پرتوی نور از کیف جاسوس بزرگ زد بیرون و صفحه سفید شد.  
 «ای بابا. اتمی زد!»  
 تابه‌حال چنین چیزی ندیده بودم.  
 هر سه‌تا جانم پرید.  
 جاسوس بزرگ عینک آفتابی زد و خندید.

